

نجف و ایران نبود که مادرشان من را خواستگاری کرد. آن زمان حاج آقا حدود ۳۰ سال سن داشت و به بهانه ادامه تحصیل و درس، نمی‌خواست ازدواج کند اما مادرش شرط رضایت از ایشان را ازدواج می‌گذازد. با نامه‌نگاری، کارهای ابتدایی انجام گرفت و قرار شد من را به نجف بفرستند که مادرم درخواست کرد داماد به ایران بیاید. حاج آقا هم به زابل آمد و ما ازدواج کردیم. ازدواج ما همان سالی بود که طیس زلزله شد.»

✚ نامه‌های عاشقانه، قصه‌ای که آن روزها را شیرین‌تر کرد

یک هفته بعد از عقد، آیت‌... عبادی به عراق برمی‌گردد و عروس او تنها در زاهدان می‌ماند. در این ایام، با نامه‌های عاشقانه‌اش احوال معشوق را جویا می‌شود. این نامه‌نگاری‌ها در سراسر ایامی که حاج آقا به سفر تبلیغی می‌رفته ادامه داشته و دلتنگی‌ها دستخط‌هایی خواندنی می‌شده است. وقتی از خانم کفعمی درباره نامه‌ها می‌پرسیم، لبخندی می‌زند و می‌گوید: آن زمان هیچ راه دیگری برای اینکه جویای احوال حاج آقا بشوم نبود. بالاخره نامه‌هایی سرشار از مهر بینمان رد و بدل می‌شد. الان نمی‌دانم نامه‌ها کجاست و گرنه می‌آوردم شما هم بخوانید. بچه‌ها همه را خوانده‌اند. مدتی در عقد بودیم. بعد از ازدواج هم این‌طور نبود که حاج آقا همیشه خانه باشد. برای تبلیغات به کویت می‌رفت. یک روز مانده به محرم می‌رفت و یک روز بعد از صفر برمی‌گشت.»

✚ محکم به سینه من کوبید و فرار کرد

چهار ماه و نیم بعد از عقد، هردو به نجف می‌روند و زندگی‌شان را به صورت رسمی آغاز می‌کنند اما اقامت در نجف بیش از ۵ ماه به طول نمی‌انجامد زیرا با روی کار آمدن صدام، دیگر اوضاع برای زندگی در آنجا مناسب نیست. هم‌زمان می‌شود با روزهایی که صدام ایرانی‌ها را از عراق اخراج می‌کند. «علی آقا را که شهید اول ماست همان‌جا باردار شدم. سال ۴۸ بود. صدام ایرانی‌ها را بیرون می‌کرد و ما مجبور بودیم به ایران برگردیم. آن زمان، رابطه عراقی‌ها با ایرانی‌ها چندان خوب نبود. یادم هست در عراق چند همسایه ایرانی داشتیم که همیشه به من می‌گفتند تنها در خانه نمانم. روزها با خانم‌ها بیرون می‌ماندیم تا تنها نباشیم. آنجا چادر ایرانی می‌پوشیدم. یادم هست یکی از خانم‌ها گفت چادر عربی بپوشم. گفتم: چه تفاوتی دارد؟ و چادرم را عوض نکردم. یادم می‌آید در مراسمی چند دختر عرب که به سر می‌کوبیدند و در حال عزاداری بودند از کوچه ما رد شدند و یکی از آن‌ها محکم به سینه من کوبید و فرار کرد. آن قدر محکم زد که به عقب افتادم. خانم همسایه گفت: دیدی گفتم این‌ها با ایرانی‌ها مشکل دارند؟ صدام که روی کار آمد، حاج آقا گفت اینجا دیگر جای ما نیست.

وسایل را جمع کردیم و از قصرشیرین به ایران آمدیم. وسایل زیادی هم نداشتیم. همه را بار یک ماشین کردیم و راهی ایران شدیم.

از عراق که برگشتیم، ساکن قم شدیم. حاج آقا برای تبلیغات به کشورهای عربی و کویت می‌رفت و من با خواهرم آنجا زندگی می‌کردیم. علی، محسن و میثم هرسه در قم متولد شدند. سال‌هایی که قم ساکن بودیم، هم‌زمان با سال‌های انقلاب بود.

✚ هرروز صبح با سه پسر از خانه می‌زدیم بیرون

از او می‌خواهم از قم در سال‌های انقلاب و فعالیت‌هایی که به عنوان همسر یک مبارز انقلابی داشته است بگوید، سال‌های هراس و ترس. «آن زمان هرروز صبح ناشتا نخورده با سه پسر از خانه می‌زدیم بیرون و در راهیمایی‌ها شرکت می‌کردیم. تا برمی‌گشتیم خانه، دیگر غروب بود. آن زمان در جلسات و سخنرانی‌های سیاسی هم شرکت می‌کردم. خدا رحمت کند آیت‌... خزعلی را. جلسه می‌گذاشت و به ما زمان و مکان آن را اعلام می‌کرد و ما می‌رفتیم. همه می‌گفتند: تو بچه‌ها را چه کار می‌کنی وقتی به جلسات می‌آیی؟! آن زمان، برادرم هم قم بود و با پسر علی آقا که پسر بچه‌ای هشت ساله بود در راهیمایی‌ها و تظاهرات شرکت می‌کرد. شده بود که حتی تا ساعت ۴ صبح هم خانه نیابند. در همین خیابان چهارمردان قم همه تظاهرات‌ها برگزار می‌شد. علی آقا خودمان یکی از کارهایی که می‌کرد این بود که تایرها را جمع می‌کرد و روی هم می‌گذاشت و کبریت می‌کشید. این تایرها می‌سوخت و می‌ترکید و نیروهای گاردی بودند که از سر تا ته چهارمردان می‌آمد.

✚ چهار ماه ۱۳ سال شد

زندگی در قم با پایان مبارزات و شروع انقلاب به پایان می‌رسد. خانواده عبادی به دلیل بیماری مرحوم آیت‌... کفعمی، پدر خانم کفعمی که بعد از انقلاب امام جمعه زاهدان شده بود و آن زمان دیگر توان اقامه نماز را نداشت، به زاهدان می‌رود. «سال ۵۹ پدرم که امام جمعه زاهدان بود در پی بیماری دیگر نتوانست نماز جمعه را بخواند و از حاج آقا عبادی خواست فردی را معرفی کند و به آنجا بفرستد. مادرم می‌گفت خود حاج آقا عبادی آنجا برود ولی من راضی به برگشت به زاهدان نبودم. زندگی در این شهر بسیار سخت بود و من قم را برای موقعیت زیارتی‌ای که دارد واقعا دوست داشتم. حاج آقا به خیلی‌ها گفته بود که زاهدان بروند ولی هیچ کس قبول نکرده بود. در نهایت، قرار شد تا زمان بهبودی پدرم ما آنجا برویم. برنامه این بود که فقط چهار ماه زاهدان بمانیم ولی با فوت پدرم در سال ۶۱ این ۴ ماه به ۱۳ سال تبدیل شد. پدرم را در «صحن آزادی» در حرم امام

رضا^(ع) دفن کردند. عکس ایشان هم اکنون روی یکی از پایه‌ها نصب است.» زمانی که به زاهدان برمی‌گردند سه فرزند پسر به نام‌های علی، محسن و میثم دارند. دو پسر اول برای همیشه در این شهر می‌مانند و بهشت مصطفی^(ص) شهر زاهدان محل تدفین آن‌ها می‌شود. «علی متولد مهر ۱۳۴۸ بود و ۱۹ دی ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید. محسن هم اول دی ۱۳۵۰ به دنیا آمده بود و ۶ اسفند ۱۳۶۶ در حلبچه به شهادت رسید. کنار آمدن با شهادت علی برایم راحت‌تر بود اما شهادت محسن یک سال بعد از علی خیلی سخت گذشت. جنازه محسن شب عملیات گم شده بود. ۱۶ روز زیر برف مانده و سیاه و کبود شده بود. سال‌ها قبل از اینکه ازدواج کنم، در دوازده سالگی خوابی عجیب دیده بودم که در زمان شهادت پسرها به معنی آن پی بردم. آن زمان خواب دیدم در اتاقی وارد شدم که پرده‌ای سبز جلو آن آویزان بود. داخل اتاق دو صورت قبر بود که روی آن‌ها چراغ توری گذاشته بودند. آنجا پرسیدم: من برای چه اینجا هستم؟ جواب دادند: این دو قبر مال شماست. این خواب از ذهنم رفته بود تا زمانی که بچه‌ها شهید شدند.»

✚ خواب دامادی علی آقا

مادر به خواب‌هایش اعتقاد دارد. گویی این خواب‌ها راهی برای بیان مصیبت از دست دادن فرزندان بوده‌اند و او را برای شنیدن خبر شهادت آماده می‌کنند. با گذشت سال‌های بسیار، هنوز هم خبر شهادت چشمان او را تر می‌کند، شهادت پسری که به یاد ندارم در طول مصاحبه بدون گفتن کلمه «آقا» بعد از نامش از او یاد کرده باشد: علی آقا. «شب شهادت علی آقا در خواب دیدم که سقف اتاق باز شد و چیزی شبیه به کشتی پایین آمد. آن زمان مقداد، میثم و فهیمه را داشتم و در خانه زیر کرسی خواب بودند. برای سفری زیارتی به قم رفته بودیم. کشتی پایین آمد و بین زمین و آسمان ایستاد. خانم‌هایی اطراف خانه بودند که صورتشان دیده نمی‌شد. فقط دست‌هایشان را می‌دیدم که در حال غذا خوردن بودند. در خواب دیدم که علی آقا دم در ایستاده و درحالی که یکی از دست‌هایش را به کمرش گرفته است، با دست دیگر کشتی را نشانی می‌دهد. پرسیدم: علی آقا، چه خبر است؟ گفت: چیزی نیست مامان. می‌فهمی. تا این حرف را زد، از جلو چشم ناپدید شد و دیگر او را ندیدم. صدایی از درون کشتی آمد که گفت: عروسی علی آقا است. شک کردم. دوباره صدا آمد و گفت: شک کردی! دامادی علی آقا است! در عالم خواب، با خودم گفتم دامادی چه ربطی به شکافتن سقف دارد! بیدار شدم و حدس زدم علی آقا شهید شده است. دیگر نخواهیدم و خودم را سرگرم کردم. یکدفعه برادرم و شوه‌روانم در خانه را زدند. در را باز کردم. گفتم: این موقع شب اینجا چه کار می‌کنید؟ گفتند: آمده‌ایم احوال‌پرسی. گفتم: چرا دروغ می‌گویید؟! بگویید علی آقا شهید شده است. آن‌ها گفتند علی آقا تیر خورده است ولی من باور نکردم چون این خواب من را برای شهادت علی آقا آماده کرده بود. ولی برای شهادت محسن واقعا آمادگی نداشتم و یک سال بعد از شهادت علی آقا، شهادت او برایم خیلی سخت بود. علی آقا هفده سالگی به شهادت رسید و محسن در شانزده سالگی. از اول معلوم بود علی آقا آدم این دنیا نیست و باید برود. زمان شهادت او اصلا بی‌تابی نمی‌کردم. به همه می‌گفتم که علی شهید نشده و جدش او را داماد کرده است. در وصیت‌نامه‌اش هم نوشته بود که برایش گریه و بی‌تابی نکنیم. آن قدر محکم بودم که برای او میز عقد چیدم و دیوارها را شرشره زدم و سر مزارش سخنرانی کردم. این قدرت را خدا به من داده بود و گرنه که ما چیزی از خودمان نداریم. همان روز تدفین، پدر حاج آقا عبادی را دیدم که با کمر خمیده راه می‌رفت. بلافاصله گفتم: حاج آقا، چرا دولادولا راه می‌روی؟ علی آقا جای خوبی رفته است. ایشان همان‌جا کمرش را راست کرد و تا عمر داشت می‌گفت: کمر خم من را عروسم صاف کرد. اما برای محسن آقا خیلی نتوانستم آرام باشم. علی آقا از اول معلوم بود که قرار است شهید شود و خوابی که دیده بودم من را آماده کرده بود.»

✚ نامه‌ای از طرف محسن نوشته بود

هردو پسر ارشد را که یادگار اولین سال‌های زندگی مشترک با مرحوم آیت‌... عبادی هستند در عرض یک سال از دست می‌دهد. پسرهایی که دردانه مادرند در راه ارزش‌ها و ریشه‌هایی که از دوران کودکی با آن‌ها پرورانده شده‌اند می‌روند و مادر حتی از خواسته قلبی خود درباره محل دفن پسرها می‌گذرد تا مردم رضایت داشته باشند. «خبر شهادت محسن را بین دو نماز برای حاج آقا می‌آوردند. ایشان می‌گوید باشد نماز تمام شود، بعد صحبت می‌کنیم. جنازه‌ای از محسن نیاورده بودند. شب عملیات، پیکرش میان برف‌ها گم شده بود. ۱۶ روز بعد جنازه را در حالی که از سرما سیاه شده و ورم کرده بود آوردند. حاج آقا برای اینکه من نگران نشوم به خط خودشان نامه‌ای از طرف محسن نوشته بود که می‌گفت حالش خوب است و به زودی برمی‌گردد. نامه را که خانه آوردند، مشکوک شدم. گفتم: چه طور شده است که به دفتر نامه نوشته است؟ اگر نامه برای من بود، باید به خانه می‌فرستاد. ناآرامی می‌کردم و نگران بودم. برای اینکه کمتر بی‌تابی کنم و زمان بگذرد، تا جنازه پیدا شود، حاج آقا من و بچه‌ها را به سفری در چابهار فرستاد اما سفر را نیمه رها کردم و برگشتم. می‌دانستم

شنبه
۷ اسفند ۱۴۰۰
۲۴ رجب ۱۴۴۴ شماره ۳۹۱۵

(۵)